

سفر

ساحل آرمانشهر

کتاب اول: سفر

تام استاپارد

مترجمان

نازنین دیهیمی، مهدی نوری



نشر ماهی
تهران
۱۳۹۴

Tom Stoppard
The Coast of Utopia
Voyage
Faber and Faber, London, 2002

سرشناسه:	استاپارد، تام، ۱۹۳۷-م.
عنوان و پدیدآور:	سفر؛ تام استاپارد؛ ترجمه‌ی نازنین دیهیمی، مهدی نوری.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری:	۱۳۶ ص.
شابک (ISBN):	978-964-209-201-7
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	کتاب حاضر ترجمه‌ی کتاب اول از سه‌گانه‌ی <i>The Coast of Utopia</i> با عنوان <i>Voyage</i> است.
موضوع:	نمایشنامه‌ی انگلیسی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	دیهیمی، نازنین، ۱۳۶۷-، مترجم.
شناسه‌ی افزوده:	نوری، مهدی، ۱۳۵۹-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PR
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳ / ۹۱۴
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۳۷۳۹۴۸۰

یادداشت مجموعه

در مجموعه‌ی «تئاتر و تاریخ» بناست نمایش‌نامه‌هایی گنجانده شود که یا ماجرایی آن‌ها حول واقعه‌ای تاریخی شکل گرفته یا شخصیت‌های محوری نمایش‌نامه اشخاصی حقیقی‌اند. شاید این دسته‌بندی جزو دسته‌بندی‌های مرسوم در ادبیات نمایشی نباشد، اما در پس آن چندین هدف نهفته است. اول این‌که بدین واسطه ممکن است طیف گسترده‌تری از مخاطبان معمول ادبیات، خاصه علاقه‌مندان به تاریخ، جذب این مجموعه شوند و به تاریخ، این‌بار از منظری دراماتیک، بنگرند. دوم این‌که فرصتی برای علاقه‌مندان به ادبیات نمایشی فراهم آید تا، ضمن خواندن یک نمایش‌نامه، آشنایی بیش‌تری با تاریخ حاصل کنند. هدف سوم، که شاید کمی بلندپروازانه به نظر آید، آشنایی با تاریخ و ادبیات است و این کمابیش از عنوان مجموعه هم پیداست. متأسفانه در کشور ما، علاقه‌مندان به ادبیات میانه‌ی چندانی با تاریخ ندارند و خوانندگان حرفه‌ای تاریخ هم کم‌تر به سراغ ادبیات می‌روند. امید است که این مجموعه به کار هر دو گروه بیاید و مقصود حاصل شود.

از آن‌جا که ممکن است بعضی از عناوین این مجموعه به رویدادهای تاریخی یا اشخاصی پردازند که کم‌تر برای خوانندگان فارسی‌زبان آشناست، کوشش شده است در پایان هر نمایش‌نامه ضمیمه‌ای افزوده شود تا مخاطب را در فهم بهتر اثر یاری رساند.

ساحل آرمانشهر

کتاب اول: سفر

تئاتر و تاریخ؛ ۱

نویسنده مترجمان	تام استاپارد نازنین دیپیمی، مهدی نوری
چاپ اول تیراژ	زمستان ۱۳۹۴ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ متن و جلد صحافی	حسین سجادی نادیا وحدانی آرمانسا صنوبر سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۰۱-۷
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

سپاسگزاری

پیش از هر چیز باید از آیلین کلی تشکر کنم که به تفصیل درباره‌ی آلکساندر هر تسن و میخائیل باکونین نوشته است. من، علاوه بر دانش او، خود را و امدار محبتش هم می‌دانم. به علاوه، دکتر کلی هنری هاردی را به من معرفی کرد که به خاطر تبادل نظرهایمان سپاسگزارش هستم. او همچنین ویراستار کتابی است که دریچه‌ی ورود من به ساحل آرمانشهر بود: متفکران روس، مجموعه‌ای از مقالات آیزایا برلین. برلین یکی از دو نویسنده‌ای است که اگر نبودند، نمی‌توانستم این نمایش نامه‌ها را بنویسم. نویسنده‌ی دیگر ٹی. ایچ. کار است که کتاب تبعیدیان سودایی‌اش اخیراً بعد از هفتاد سال تجدید چاپ شده و جای خالی کتاب زندگی‌نامه‌ی باکونین‌اش هم به شدت در بازار احساس می‌شود. هلن راپاپورت راهنمایی‌های کلی ارزشمندی درباره‌ی روسیه کرد. به ویژه برای ترجمه از روسی، از جمله ترجمه‌ی بعضی از دیالوگ‌ها، مدیون او هستم. در این جا باید از کریستا یوسنهوفن هم تشکر کنم که کم‌دانشی مرا در زبان آلمانی جبران کرد. همچنین از رُز کاب که جملات فرانسه‌ام را تصحیح کرد و سونیا نردروم که سطور ایتالیایی را ترجمه کرد. از تمام این اشخاص سپاسگزارم و همین‌طور از مسئولین نهاد سلطنتی ملی ناشنویان که اجازه دادند از کتابخانه‌شان استفاده کنم.

ترور نان در طول تمرینات پیش از اجرا مرا تشویق کرد تا بخش‌هایی به ساحل آرمانشهر بیفزایم و بخش‌هایی از آن را حذف کنم. او نیز دین بسیاری به گردنم دارد.

پیش‌گفتار

هسته‌ی اصلی ساحل آرمانشهر مقطعی بود از زندگی و یسار یون بلینسکی، منتقد ادبی، که در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در مسکو و سن پترزبورگ فعالیت می‌کرد. در سال ۱۸۴۷ به بلینسکی اجازه دادند برای بهبود وضع مزاجش به آلمان سفر کند. او از زالتسبرون به پاریس رفت و خود را در میان دوستان هموطن قدیمی و تازه‌ای یافت. آن‌ها سعی کردند بلینسکی را قانع کنند به روسیه برنگردد و خود را از زندگی دست به عصا زیر نگاه خصمانه‌ی پلیس مخفی تزار خلاص کند. از او خواستند در پاریس بماند، آزادانه زندگی کند و از آن مهم‌تر آزادانه بنویسد. اما بلینسکی به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت. پاسخش این بود که در سن پترزبورگ و زیر بار طاقت‌فرسای سانسور، مردم به نویسندگان به چشم رهبران حقیقی خود می‌نگرند. آن‌جا عنوان شاعر، رمان‌نویس یا منتقد به راحتی وزنی دارد. در پاریس اما، به عکس، تقریباً محال است که در میان این همه جار و جنجال و هیاهو صدایت را به گوش کسی برسانی. در پاریس هیچ نوشته‌ای خیلی مهم نیست و اغلب نوشته‌ها اصلاً مهم نیستند. پس بلینسکی به خانه بازگشت. نام او در فهرست کسانی جای داشت که قرار بود دستگیر شوند، اما بیماری سل پیش‌دستی کرد و او ظرف یک سال از دنیا رفت.

این داستان مرا به یاد دوره‌ی دیگری می‌اندازد. در سال ۱۹۷۷ — در دوران ریاست جمهوری هوشاک و سال‌های موسوم به «عادی‌سازی»^۱ — مدتی را

۱. پس از آن‌که روس‌ها در ۱۹۶۸ و در وقایع مشهور به بهار پراگ، آکساندر دوپچک را از قدرت کناره زدند، حزب کمونیست چکسلواکی سیاستی در پیش گرفت که به «عادی‌سازی» مشهور شد و مراد از آن بازگشت به سیاست‌های پیش از اصلاحات دوپچک بود. م.

در پراگ با نویسندگان ممنوع‌القلم چک گذراندم. آن‌جا بود که با این تناقض طنزآمیز آشنا شدم که زیر سیطره‌ی سانسور، کلماتی که به هزار ترفند از تیغ ممیزی جان به در می‌برند، کلماتی که اغلب در سامیزدات^۱ منتشر می‌شوند، ارج و قربی پیدا می‌کنند که در غرب کم‌تر از آن برخوردارند. وقتی بعد از سقوط حکومت کمونیستی به پراگ برگشتم، متوجه شدم نویسندگان و هنرمندان «رهایی یافته» اغلب دلتنگ آن جایگاه والای از دست‌رفته‌ی ادبیات و هنرند.

بنابراین بلینسکی نقطه‌ی آغاز بود. اما با خواندن این سه‌گانه هرگز متوجه این نکته نخواهید شد. هرچه پیش‌تر خواندم، افق دیدم وسیع‌تر شد. باکونین، تورگنیف و شخصیت‌های جالب توجه دیگری وارد قاب شدند. جالب‌ترینشان هم آلکساندر هر تسن بود. حدود یک سال بعد، به ترور نان، که بعدها نمایش را در رویال نشنال تیاتر به روی صحنه برد، اعتراف کردم که «دارم سه‌نمایش‌نامه می‌نویسم به نام‌های باکونین، بلینسکی و هر تسن... البته هنوز مطمئن نیستم».

آیزایا برلین روح حاکم بر ساحل آرمانشهر است، اما تبعیدیان سودایی و زندگی‌نامه‌ی باکونین^۲ی. ایچ. کار الهام‌بخش اصلی من در بسط و توسعه‌ی این اثر بودند. (زندگی‌نامه‌ی جامعی از هر تسن به زبان انگلیسی نوشته نشده؛ جایی خالی که امید است بهترین فرد ممکن، یعنی آیلین کلی، آن را پر کند.)

اولین بخش سه‌گانه‌ی ساحل آرمانشهر – سفر – بر باکونین و خانواده‌اش متمرکز است؛ بلینسکی در سفر و کشتی‌شکستگان حضور دارد؛ شخصیت اصلی کشتی‌شکستگان و نجات هم هر تسن است. هر تسن، باکونین و تورگنیف در هر سه‌نمایش‌نامه حضور دارند. این نمایش‌نامه‌ها به ترتیب زمانی پشت سر هم قرار گرفته‌اند، اما من دوست دارم فکر کنم هر یک به خودی خود اثری مستقلند.

در اوایل دهه‌ی ۱۸۳۰ در روسیه، در میان زنان و مردان جوان تحصیل‌کرده‌ی نخبه، دو واکنش مرتبط اما متفاوت به استبداد تزاری دیده می‌شد (البته جایی که

۱. چاپ‌های زیرزمینی از آثار ممنوعه در کشورهای کمونیستی. م.

واکنشی در کار بود). هر دو واکنش ریشه در بدنه‌ی دانشجویی دانشگاه مسکو داشت. یکی «حلقه‌ی فلسفی» بود و دیگری «حلقه‌ی سیاسی» که در محافل خودمانی‌شان یکدیگر را «سانتیماتالیست‌های آلمانی» و French frondeurs^۱ خطاب می‌کردند. هر دو حلقه جمع‌وجور و کوچک بودند. فلسفی‌ها از واقعیت ناخوشایند به «رهایی‌بخشی درونی» ایدئالیسم آلمانی پناه آورده بودند. مشهورترین کسی که از این مکتب بیرون آمد میخائیل باکونین آنارشویست بود. سیاسی‌ها تاریخ انقلاب فرانسه و آثار سوسیالیست‌های آرمانشهری را مطالعه می‌کردند. رهبر آن‌ها آلکساندر هر تسن جوان بود.

سیاسی‌ها از پس «رکن سوم»^۲، سلف‌کا. گ. ب. که نیکالای اول بنا نهاده بود، برنیامدند و نهایتاً هم قلع و قمع شدند. در ۱۸۳۴، وقتی هر تسن بیست و دو سال داشت، او و چند نفر دیگر، از جمله یار غارش نیکالای آگار یف شاعر، دستگیر شدند. هر تسن شش سال را در زندان و تبعید گذراند. زمانی که، به‌زعم حکومت، تاوان گناهانش را پس داده و به سزای اعمالش رسیده بود، اجازه یافت از کشورش خارج شود. او حالا دیگر سی و چهار ساله بود، با دخترعمویش ناتالی ازدواج کرده و با مرگ پدرش ثروتی به‌هم زده بود. در ژانویه‌ی ۱۸۴۷، هر تسن روسیه را ترک کرد. در این سفر ناتالی، سه فرزندشان مادر هر تسن، معلم سرخانه‌ی فرزندانش، یک پرستار بیچه و دو تن از خویشان زنشان هر تسن را همراهی می‌کردند. «روز یکشنبه، نوزده ژانویه‌ی ۱۸۴۷، مسافران در دو کالسکه مسکو را ترک کردند. کالسکه‌ها را با خن پوشانده بودند تا محافظ مسافران از سرمای زمستان باشد.» دلیل ظاهری این سفر درمان یکی از فرزندان‌شان بود که ناشنوا به دنیا آمده بود. انتظار داشتند بعد از شش ماه برگردند، اما هیچ‌کدام از اعضای خانواده دیگر رنگ روسیه را به خود ندید.

مقصود گروه طبعاً پاریس بود، موطن انقلاب. («بسان زائری که به اورشلیم یا ژم رسیده، قدم به پاریس گذاشتم»). در فوریه‌ی ۱۸۴۸، وقتی

۱. معترضان فرانسوی.

اولین جرقه‌های انقلاب در پاریس زده شد، هر تسن به ایتالیا سفر کرده بود، اما به موقع برگشت تا با خشمی روزافزون شاهد وقایع توهم‌زدایی باشد که «جمهوری دوم» قشنگ نو را به امپراتوری ناپلئون سوم بدل ساختند.

به موازات این فجایع جمعی، هر تسن مجموعه‌ای از تراژدی‌های شخصی را هم تجربه کرد که سرانجام، پنج سال و نیم بعد از ترک روسیه، او را به انگلستان رساند تا به خیال خودش لختی بیاساید و مرهمی بر زخم‌هایش بگذارد. او دوازده سال در لندن ماندگار شد. هر تسن که ثروتش را از روسیه خارج کرده بود، مطبوعه‌ی «روسیه‌ی آزاد» را به راه انداخت تا دوباره به عرصه‌ی مبارزه بازگردد. این انتشارات در دوره‌ی میانسالی نجات‌بخش هر تسن بود. بعد از مرگ تزار نیکالای، آگاریف و همسرش، که او هم ناتالی نام داشت، در لندن به هر تسن پیوستند و به زودی مجله‌ی تازه‌شان، ناقوس، جای خود را در میان نشریات انگلستان باز کرد. دوایت مک‌دونالد، منتقد امریکایی و یکی از اولین و معدود طرفداران هر تسن در دوران جدید، در توصیف این مجله می‌گوید: «ناقوس احتمالاً تأثیرگذارترین و بی‌پرواترین نشریه در تاریخ رادیکالیسم است.»

اما در دهه‌ی ۱۸۶۰، «مردان تازه» روسیه کم‌کم جای هر تسن و ناقوس را در مرکز ثقل مخالفان حکومت گرفتند. هر تسن، آگاریف و خویشان‌شان انگلستان را ترک کردند تا شاید با نقل مکان به ژنو و چاپ نسخه‌ای فرانسوی از مجله بتوانند راهی برای نجات آن پیدا کنند. اما تلاش‌شان بیهوده بود. ناقوس برای آخرین بار در ۱۸۶۸ به صدا درآمد. در آن زمان نه تنها هر تسن به حاشیه رانده شده بود، بلکه نسل تازه‌ی «نیپیلیست‌ها» علناً او را به سُخره می‌گرفتند. سرانجام در ۱۴ ژانویه‌ی ۱۸۷۰ هر تسن درگذشت. در این زمان او پیامبری بود که دیگر برای قومش، یعنی مخالفان دولت روسیه، هاله‌ی قدسی خود را از دست داده بود.

ساحل آرمانشهر قصه را تا همین جا روایت می‌کند. اما در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۸۷۰، «نسلی که دوباره به میان مردم بازگشته بود» شروع به بازخوانی

هر تسن کرد. موعدهش که رسید، لنین حمایت غیررسمی‌اش را از آرای هر تسن اعلام کرد. این موضوع تا اندازه‌ای برای ویراستاران آثار هر تسن در شوروی دردسرساز شد، چون مشهورترین دشمن هر تسن – دیو سیاه^۱ آثارش – کسی نبود جز کارل مارکس. هر تسن با تک‌تئوری‌هایی^۲ که تاریخ و پیشرفت و استقلال فردی را به مقولات انتزاعی عظیمی مثل دیالکتیک ماتریالیستی مارکس پیوند می‌زدند میانه‌ای نداشت. چیزی که برایش مهم بود – چیزی که آیزایا برلین را از جان و دل شیفته‌ی او کرد – ارجحیت فرد بر جمع و واقعیت بر نظریه بود. هر تسن بیش از هر چیز از این پندار غریب انزجار داشت که نظریه‌ای برای سعادت فردا قربانی شدن امروز افراد را توجیه می‌کند. شیوه‌ی مواجهه‌ی او با موقعیت، که به زعم خودش از سر آسودگی و حتی با شغف بود، در میان معاصرانش نمونه‌ی دیگری نداشت. لازمه‌ی قدم گذاشتن در این راه تیزهوشی و شجاعت بود. تکیه‌گاه و قطعیتی در کار نبود، به جز «هنر و رگبار تابستانی سعادت فردی»؛ اما وقتی قطعیتی در کار نیست، هر چیزی ممکن است.

هر تسن دو بار در سفر ظاهر می‌شود؛ قبل و بعد از دستگیری و تبعیدش در روسیه. نخستین باری که تورگنیف را در نمایش نامه می‌بینیم، جوانی است جوای نام که «دلش می‌خواهد یک روز شعر خوبی بنویسد، شاید همین فردا». اما اولین بخش این سه‌گانه به آنارشیبست آینده، میخائیل باکونین، تعلق دارد. زندگی باکونین در مقاطع مختلف بی‌قیدانه و در عین حال متهورانه به نظر می‌رسد و ظاهراً آنچه به پیش می‌بردش توفان‌های عواطف و تحلیل‌های شهودی است. سرآخر او خود را در تقابل کامل با مارکس یافت و در نتیجه، برخلاف هر تسن، بلواری در مسکو به نام او نشد. در این جا باید یادآوری کنم که باکونین، علاوه بر چهار خواهری که در نمایش نامه از آن‌ها یاد می‌شود، پنج برادر کوچک‌تر داشت. اما صحنه‌ی اول نمایش نامه برای بیش‌تر از هفت عضو

1. bêtes noires

2. mono-theory

خانواده‌ی باکونین جانداشت. پدر خانواده برای هر یک از فرزندان درختی در باغ پرموخیانو کاشته بود. من آن‌ها را از نزدیک دیده‌ام؛ درخت میخائیل به خاک افتاده بود.

در باره‌ی تورگنیف دیگران به اندازه‌ی کافی نوشته‌اند. در نجات، او (البته در روایت من) با شخصی ملاقات می‌کند که بعداً الگوی بازاروف نیپیلیست، شخصیت رمان عظیمش پدران و فرزندان، می‌شود. این بازاروف به تورگنیف من می‌گوید کتاب‌هایی را ترجیح می‌دهد که «ارزش عملی» داشته باشند، مثل بواسیر بس است مکنزی (که آن را از خودم درنیاورده‌ام)، و از کتاب‌های «خزعل» مثل آثار پوشکین خوشش نمی‌آید. تورگنیف در پاسخ به نرمی یادآور می‌شود که موقع خواندن مکنزی به هیچ چیز فکر نمی‌کرده جز بواسیرش، «درحالی‌که با خواندن پوشکین درد به کل از یادم می‌رفت».

تورگنیف این درس را در تمام آثارش به کار بسته است. خواندن آثار بلینسکی هیچ لذتی ندارد، خواندن باکونین می‌تواند گاهی مفرح باشد و هر تسن هم که شاهزاده‌ی خاطره‌نویسان است و استعدادی ذاتی برای بحث و جدل دارد. اما در میان آن‌ها کسی که بیش از همه ما را به جهان اینتلیجنتسیای روسی قرن نوزدهم نزدیک می‌کند کسی است که تنها و تنها در جبهه‌ی هنر جنگیده است: تورگنیف. گوا این که یادداشت‌های یک شکارچی تورگنیف را به حق اثرگذارترین عاملی دانسته‌اند که «تزار اصلاحگر»، آکساندر دوم، را به لغو سرف‌داری ترغیب کرد. بدین ترتیب، شاید قهرمان واقعی ساحل آرمانشهر نه آن سه روزنامه‌نگار نابغه که این هنرمند باشد.

سفر، بخش اول از سه‌گانه‌ی ساحل آرمانشهر، نخستین بار در ۲۷ ژوئن ۲۰۰۲ در سالن اولیویه‌ی نشنال تیاتر لندن به روی صحنه رفت. بازیگران عبارت بودند از:

آکساندر باکونین	جان کارلایل
واروارا	فلیسیتی دین
لیوبوف	ایو بست
وارنکا	شارلوت امرسون
تاتیانا	لوسی وایبرو
آکساندرا	آنا مکسول مارتین
خانم چمبرلین	جنیفر اسکات مالدن
بارون رنه	جک جیمز
سمیون	جان نولان
میخائیل باکونین	داگلاس هنشال
نیکالای استانکیویچ	ریموند کولتارد
ماشا	جنت اسپنسر-ترنر
ویساریون بلینسکی	ویل کین
ایوان تورگنیف	گای هنری
آکساندر هر تسن	استیون دیلین
خانم بایر	چنین دوویتسکی

شخصیت‌ها

نیکالای سازانوف

نیکالای آگاریف

نیکالای کتشر

نیکالای پالووی

ناتالی بایر

پیوتر چادایف

استپان شویریف

دیاکوف

کاتیا

پوشکین

گره‌ی حنایی

سایر نقش‌ها بر عهده‌ی این بازیگران بود: تامس آرنولد، مارتین چمبرلین، سارا منتون، کمال سیلوستر.

کارگردان

طراح صحنه، لباس و ویدئو

طراح نور

دستیار کارگردان

موسیقی

کارگردان حرکات

طراح صدا

جانانان اسلینگر

سایمون دی

پل ریتر

نیک سمپسون

ریچل فرجانی

ایان میچل

سم تراوتون

دیوید وری

جزمین هاید

جک جیمز

ریچارد هالیس

ترور نان

ویلیام دادلی

دیوید هرسی

استیون رین

استیون ادیس

دیوید بالجر

پل گروتیوس

آلکساندر باکونین

واروارا

لیوبوف

وارنکا

تاتیانا

آلکساندرا

خانم چمبرلین

بارون رنه

سمیون

نیکالای استانکیویچ

میخائیل باکونین

ویساریون بلینسکی

ایوان تورگنیف

آلکساندر هر تسن

نیکالای سازانوف

نیکالای آگاریف

نیکالای کتشر

نیکالای پالووی

خانم بایر

همسر باکونین

دختر باکونین

دختر باکونین

دختر باکونین

دختر باکونین

معلم سرخانه‌ی انگلیسی

افسر سواره نظام

سرپرست خدمتکاران

فیلسوف جوان

پسر آلکساندر باکونین

منتقد ادبی

نویسنده‌ای جویای نام

انقلابی جوان

«حلقه‌ی هر تسن»

«حلقه‌ی هر تسن»

«حلقه‌ی هر تسن»

سردبیر پیک

ناتالی بایر
پیوتر چادایف
استپان شویریف
کاتیا
پوشکین
دیاکوف
گربه‌ی حنایی

خدمتکاران، مهمانان، نوازندگان و غیره

دختر خانم بایر
فیلسوف
سردبیر شاهد مسکو
معشوقه‌ی بلینسکی
شاعر
افسر سواره‌نظام

پرده‌ی اول

تابستان ۱۸۳۳

پرموخینو، ملک خانواده‌ی باکونین، در ۱۵۰ مایلی شمال غربی مسکو. داخلی، ایوان رو به باغ. در باغ چند صندلی و یک نئو به چشم می‌خورد. پرده‌ی اول در همین محوطه می‌گذرد.

خانواده کم‌کم شامشان را تمام می‌کنند. دور میز: آلکساندر باکونین (شصت و پنج ساله) و همسرش واروارا (چهل و دو ساله)؛ دخترانشان لیوبوف (بیست و دو ساله)، وارنکا (بیست و یک ساله)، تاتیانا (هجده ساله) و آلکساندرا (هفده ساله)؛ خانم چمبرلین، معلم سرخانه‌ی جوان انگلیسی؛ و بارون رنه (سی و شش ساله)، افسر سواره‌نظام با یونیفورم نظامی. خدمتکاران (سرف‌ها)، که در میانشان سمیون، خدمتکار ارشد، بیش از بقیه جلب نظر می‌کند. سمیون دور میز می‌چرخد و غذا را سرو می‌کند.

حاضران، به‌جز خانم چمبرلین، انگلیسی را با لهجه‌ی روسی حرف می‌زنند. شور و سرزندگی در صحنه موج می‌زند. آلکساندر باکونین مستبدي خیرخواه است، اما فضای خانواده فضایی است دموکراتیک و خالی از تبعیض.

آلکساندر حالا که حرفش پیش آمد... لیوبوف، جمله‌ای به انگلیسی بگو تا بارون بشنود.

لیو یوف چی بگویم، پاپا؟

آلکساندر دختران من می‌توانند به پنج زبان صحبت کنند... اصلاً اگر دلتان می‌خواهد، به من بگویید لیبرال. روسو را در جوانی خواندم. موقع یورش به زندان باستیل آن‌جا بودم. البته با جماعت انقلابی همراه نشدم، اما خوب یادمانده که این صحنه احساسات کاملاً متناقضی در من برانگیخت. در نوزده سالگی هم لیبرال‌تر از این نبودم. اما تحصیل برای زنان... این یک شعارشان را در بست قبول دارم! قرار نیست فقط دختران باکونین مشق پیانو بگیرند و دستور زبان روسی بخوانند. البته این را هم بگویم که انشای روسی‌شان از من بهتر است... حیف که چیز به‌درد بخوری به زبان روسی نوشته نمی‌شود (در میان اعتراض دخترانش)، البته به جز —

دختران (همصدا) پوشکین!

آلکساندر — پوشکین. اما بارون، خوب است بدانم دختری بزرگم که تو انتخابش کردی از همه‌شان باهوش‌تر است.

واروارا من که کازلوف^۱ را به پوشکین ترجیح می‌دهم.

آلکساندر هوش مقدم بر زیبایی. کاش من هم همین کار را کرده بودم.

دختران شرم‌آور است!... خجالت دارد، پاپا... من این‌جا به جای خواهر زیبایم با شما مخالفت می‌کنم... لیو یوف، به این حرف‌ها گوش نکن...

واروارا وسط حرف پدرتان نپرید...

خانم چمبرلین مگر پدرتان چی گفت؟

لیو یوف من به حساب تعریف گذاشتمش، پاپا.

واروارا نظر من هم همین است.

تاتیانا (خطاب به لیو یوف) بارون چنین نظری ندارد! (خطاب به رنه)

درست می‌گوییم؟

رنه نه! نه... زیبایی لیو یوف با هوش مادرش برابری می‌کند.

آلکساندر من هم که همین را گفتم. عجب سیاستمداری هستی، بارون! زود باش لیو یوف، دلبندم، همه منتظریم.

لیو یوف فکر نمی‌کنم بارون خیلی مشتاق شنیدن...

آلکساندر من بگویم، پاپا؟ (از جا می‌جهد و شق و رق می‌ایستد. به «انگلیسی»)

احوال شما چطور است، آقای بارون! هوا به نظر بسیار عالی می‌رسد. نظر شما چگونه است؟^۱ (همان‌قدر ناگهانی که از جا جهیده بود، سر جایش می‌نشیند. به تقلید از او، این بار تاتیانا از جا می‌جهد.)

تاتیانا (به «انگلیسی») «رحمت و شفقت حقیقی با زور و اجبار نسبتی ندارد، بلکه مثل باران رحمتی است که از آسمان بر زمین نازل می‌شود.»^۲

تاتیانا می‌نشیند. آلکساندر با خونسردی دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد.

آلکساندر خود من در ایتالیا تحصیل کردم. دکترای فلسفه‌ام را از دانشگاه پادوا گرفتم.

خانم چمبرلین عالی بود، تاتیانا.

رنه جداً؟ فلسفه؟

واروارا چی گفت؟

آلکساندر فلسفه‌ی طبیعی. رساله‌ام درباره‌ی زندگی کرم بود.^۳

تاتیانا جمله‌ای از شکسپیر بود، مامان.

رنه کرم؟ کرم فیلسوف را می‌گویید؟

آلکساندر نه، خود کرم، کرم خاکی.

۱. آلکساندر دارد به انگلیسی دست و پا شکسته اما مطمئن حرف می‌زند. م.

۲. تاجر ویزی، پرده‌ی چهارم، صحنه‌ی اول. م.

۳. این‌جا نویسنده با کلمه‌ی worm (کرم) بازی می‌کند. آلکساندر باکونین دارد از کرم‌ها صحبت می‌کند،

اما بارون رنه تصور می‌کند worm نام یک فیلسوف طبیعی است. م.

واروارا خانم چمبرلین را گفتم. 'qu'est-ce qu'elle a dit?'
رنه آه، بله، فلسفه‌ی کرم‌ها.

وارنکا Elle l'a félicitée, Maman, c'est tout.

آلکساندر خیر، به هیچ وجه. فکر نمی‌کنم کسی تا به حال چیزی درباره‌ی فلسفه‌ی کرم‌ها شنیده باشد.

واروارا (خطاب به خانم چمبرلین) شما که نمی‌توانید با آن‌ها حرف بزنید، چطور چیزی یادشان می‌دهید؟

آلکساندر دقیقاً.

خانم چمبرلین ببخشید، متوجه نشدم، مادر تان چی گفت؟

آلکساندرا (به «انگلیسی») گفت فردا درس و مشق تعطیل است.

خانم چمبرلین فکر نمی‌کنم، دختر خانم. بعد از شام درباره‌اش حرف می‌زنیم.

آلکساندر خب، انگلیسی حرف زدن دیگر بس است. به هر حال وقتی یک افسر سواره نظام پی همسر می‌گردد، اولین انتخابش زنی نیست که به زبان انگلیسی مسلط باشد. اگر با دانستن انگلیسی می‌توانستید راحت‌تر شوهر پیدا کنید، می‌گفتم تمام وقتتان را با خانم چمبرلین بگذرانید... نخیر، من به این ازدواج فقط یک ایراد جدی وارد می‌دانم، بارون عزیز...

دختران وای، نه!... این بار دیگر چه می‌خواهد بگوید؟!... به این حرف‌ها گوش نکن، لیوبوف!... بس کن، پدر!...

واروارا (روی میز می‌کوبد.) بس کنید!

آلکساندر متشکرم. داشتم چی می‌گفتم؟ خب، از ذهنم پرید، چه می‌شود کرد.

رنه راستش من باید پیش از تاریک شدن هوا راه بیفتم. باید مرا ببخشید، تا پادگان راه زیادی در پیش دارم...

واروارا بله، باید راه بیفتید. دلم نمی‌خواهد قبل از جشن عروسی، داماد

ناکار شود. البته نه این‌که بعد از عروسی ولتان کنیم به امان خدا.

صدای ورود مهمانی تازه و احوالپرسی با او به گوش می‌رسد.

آلکساندر چه خبر شده؟

رنه یک دنیا از لطف همه‌ی شما سپاسگزارم. (با لحنی عاشقانه برای خوشامد لیوبوف) خصوصاً از الطاف شما...

وارنکا کسی آمده.

سمیون (وارد می‌شود.) میخائیل است، قربان، مثل شاخ شمشاد! ارباب جوان به خانه آمده!

آلکساندر پسر است. در مدرسه‌ی نظام درس می‌خواند.

میخائیل با کونین نوزده ساله است و یونیفرم نظامی به تن دارد. با ورود میخائیل، همه از دور میز برمی‌خیزند و با شور و هیجان گردش حلقه می‌زنند.

خانواده میخائیل!... خدای من، نگاهش کن!... چرا خبر ندادی که می‌آیی؟... بین چقدر بزرگ شده! یونیفرمش را ببین!... بیا رویت را ببوسم!...

توی دردسر که نیفتاده‌ای؟ شب و روز برایت دعا می‌کردم... تا کی پیش مامی مانی؟

رنه به به... پس میخائیل مشهور ایشان هستند.

لیوبوف (خطاب به رنه) ممنون که به ماسر زدید. ببخشید که خانواده‌ی من...

رنه این چه حرفی است. فرهنگ خانواده‌ی شما به طرز غیرمنتظره و دلپذیری... غیر روسی است...

میخائیل ظاهراً باید به شما تبریک بگویم. افتخار آشنایی با...؟

لیوبوف ایشان برادرم میخائیل هستند، بارون رنه...

رنه شما از سن پترزبورگ می‌آید؟

آلکساندرا پنج سال است که آن‌جا زندگی می‌کند.

میخائیل مرخصی گرفته‌ام... اردوی تابستانی مان که تمام شد، یکر است آمدم این‌جا!...

۱. (فرانسوی) «او چی گفت؟»

۲. (فرانسوی) «چیز خاصی نگفت، ماما. گفت جمله‌ی تاتیانا عالی بود!»

آلکساندر (خطاب به خانم چمبرلین) زود برو به سمیون بگو شامپاین بیاورد.
« به سمیون امر کن... فراهم آورد... »

خانم چمبرلین (از اتاق بیرون می رود.) شامپاین، شامپاین. فهمیدم...

تاتیانا معلم سرخانه‌ی انگلیسی مان است... به نظرت خوشگل نیست؟
میخائیل نه، به نظرم تو خوشگلی.

رنه (روی لیوانش ضرب می‌گیرد.) خانم‌ها و آقایان! (خطاب به میخائیل)
سواره نظام به سلامتی رسته‌ی توپخانه می‌نوشد. اما جمع شدن
دوباره‌ی یک خانواده دور هم آیینی مقدس است و من نمی‌خواهم
بیش از این مزاحم شوم. برای همه تان شب خوشی آرزو می‌کنم...
آلکساندر (حرفش را به خاطر می‌آورد.) آه، بله، یادم آمد. من فقط یک ایراد
جدی به این ازدواج وارد می‌دانم —

لیوبوف (با چشمانی پر از اشک) پدر...

وارنکا (خطاب به لیوبوف) شوخی می‌کند.

آلکساندر — و آن هم اختلاف سنی شماست.

رنه من که سی و شش سالم بیش تر نیست!

آلکساندر بله، و ده سالی هم برای دختر من جوان هستید! سن شوهر باید
حداقل دو برابر زنش باشد.

واروارا خود تو که سن ات دو برابر من نیست.

آلکساندر بله، امروز سنم دو برابر تو نیست (خطاب به رنه) عرض کردم که
بنده زیبایی را به هوش ترجیح دادم.

رنه (خطاب به میخائیل) باید برگردم سر خدمتم. شما که خوب
می‌دانید منظورم چیست. پس بدرود. بگذارید در آغوش بگیرمتان.
باعث خوشوقتی من است که از این به بعد می‌توانیم یکدیگر را
برادر خطاب کنیم.

اعضای خانواده برایشان کف می‌زنند. میخائیل و رنه دست هم را
می‌فشارند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

آلکساندر بسیار خب! همگی برای مراسم باشکوه بدرقه آماده شوید.
سمیون!... پاول!... یکی تان اسب بارون را بیاورید. ایشان راهی
می‌شوند! همه‌ی اعضای خانواده به‌صاف!... دستمال‌هایتان را آماده
کنید. باید پشت سر بارون تکانشان دهید و اشک‌هایتان را پاک
کنید.

خروج دسته‌جمعی آغاز می‌شود.

آلکساندر تو نمی‌آیی، میخائیل؟

تاتیانا (پاسست کرده.) الان می‌آید.

میخائیل (خطاب به لیوبوف) نمی‌خواهی در خلوت بدرقه‌اش کنی...؟

لیوبوف (سراسیمه) نه، نه، همه با هم برویم.

آلکساندر (خطاب به رنه) زن من هجده ساله بود و من چهل و دو ساله.
می‌فهمید چه می‌گویم؟ درست موقعی که زن جرئت سرکشی و
لگدپراکنی پیدا می‌کند، می‌فهمد که این کارها لازم نیست، چون
کافی است کمی صبوری کند تا شوهرش به رحمت خدا...

میخائیل، وارنکا و تاتیانا با هم تنها می‌مانند.

میخائیل خب! این یکی که برایمان داماد نمی‌شود. لیوبوف دوستش ندارد...
مثل روز روشن است.

وارنکا خب، معلوم است که دوستش ندارد.

تاتیانا لیوبوف روی حرف پایا حرف نمی‌زند و بارون هم انتخاب
عاقلانهای است، نه؟

سمیون سینی گیلانها را می‌آورد و خانم چمبرلین بطری شامپاین را.

صداهای خارج صحنه: «تاتیانا! میخائیل! وارنکا کجاست؟»

میخائیل ممنون سمیون، تنهامان بگذار.

سمیون سری به ادب تکان می‌دهد و خارج می‌شود. اما خانم چمبرلین
ناشیگری می‌کند و با شور و حرارت به آن‌ها نزدیک می‌شود.

خانم چمبرلین پس میخائیل که می‌گویند شما بیید.

میخائیل

«لطفاً شما هم بروید.»

خانم چمبرلین نفسش را در سینه حبس می‌کند. دخترها از صراحت برادرشان جا خورده‌اند و در عین حال به وجد آمده‌اند. خانم چمبرلین بیرون می‌دود.

از خارج صحنه می‌شنویم: «وارنکا!» وارنکا بیرون می‌دود.

میخائیل

من از عشق حرف می‌زنم و تو از انتخاب شوهر مناسب. تاتا، تاتا، مگر نمی‌دانی؟ سپیده سر زده! در آلمان حتی صلاة ظهر است! فقط ما هستیم که در این روسیه‌ی مفلوک عقب‌مانده هنوز از کشف بزرگ زمانه‌مان بی‌خبریم! تنها شکل زندگی که واقعیت دارد حیات روح است: هستی مادی ما تنها مانعی است که ما را از صعود و تعالی به سوی ایده‌ی جهانشمول باز می‌دارد، از یکی شدنمان با امر مطلق! می‌فهمی؟

تاتیانا

(بی‌قرار) این‌ها را به آلمانی برایم بگو.

میخائیل

این ازدواج نباید سر بگیری. ما باید لیوئوف را نجات دهیم. کسی که خود را بدون عشق به دیگری می‌سپارد، به زندگی درونی که تنها زندگی حقیقی‌اش است خیانت کرده. هستی جسمانی ما تنها وهم و خیال است. همه‌ی این‌ها را به پدر خواهم گفتم.

تاتیانا و میخائیل را از بیرون صحنه صدا می‌زنند. تاتیانا خود را به میخائیل می‌آویزد و در آغوشش می‌گیرد و بعد بیرون می‌دود.
وای که چقدر گرسنه‌ام!

میخائیل لحظه‌ای کنار میز غذا می‌ایستد، لقمه‌ی بزرگی به دهانش می‌گذارد و بعد به دنبال تاتیانا روانه می‌شود.

بهار ۱۸۳۵

باغ و ایوان.

واروارا به جلو ایوان می‌آید.

واروارا

کجا غیبتان زده؟ عروس و داماد عزیزمان از راه رسیده‌اند!

سر و کله‌ی لیوئوف از انتهای باغ پیدا می‌شود.

لیوئوف

مامان، دارد یک سال می‌شود که آن‌ها از دواج کرده‌اند!

واروارا

باشد، دخترخانم عقل کل! تو هم اگر از چیزی که من می‌دانم باخبر بودی، حالا آرام و قرار نداشتی!

چشمش به تاتیانا و آلکساندرا می‌افتد، صدایشان می‌زند و با عجله به داخل برمی‌گردد.

زود باشید!... وارنکا و شوهرش رسیده‌اند.

تاتیانا و آلکساندرا داخل می‌شوند و سراسیمه خود را به لیوئوف می‌رسانند. هر دو از کوره در رفته‌اند. آلکساندرا نامه‌ای در دست دارد.

آلکساندرا

لیوئوف! حدس بزن میخائیل عاشق کی شده؟ ناتالی بایر!

تاتیانا

نخیر، هیچ هم این‌طور نیست، ناتالی عاشق او شده. عجب رویی دارد این زن!

واروارا

(با سگره‌های درهم‌رفته دوباره پیدایش می‌شود.) تاتیانا!

تاتیانا

آمدیم دیگر مادر، چرا این قدر شلوغش می‌کنی؟

لیوئوف

وارنکا حامله است.

واروارا

(هراسان) تو از کجا فهمیدی؟

لیوئوف

شما گفتید.

واروارا

من نگفتم! من نگفتم! به روی خودت نیاور که چیزی می‌دانی...

شنیدی چی گفتم؟ فکر کن چیزی نشنیده‌ای.

دوباره به سرعت صحنه را ترک می‌کند.

تاتیانا

(تازه متوجه موضوع شده.) طفلک وارنکا!

آلکساندرا داریم خاله می شویم! عجب روزی!

لیوبوف گفتید چی شده؟

آلکساندرا میخائیل از مسکو برگشته و با خودش این نامه‌ی بی سر و ته ناتالی بایر را آورده... گوش کن، خطاب به همه‌مان نوشته. بخوانم؟ «دوستان من! این قلم را در دست می‌گیرم تا وظیفه‌ام را در قبال خودم، شما و ایده‌ی جهانشمول به جا آورم. میخائیل قلبش را به روی من گشوده است. آه، کاش شما هم میخائیلی را که من دیده‌ام می‌شناختید! آه، کاش درکش می‌کردید!»

تاتیانا زنک کودن!

لیوبوف در مسکو که از نیکالای استانکیویچ دلبری می‌کرد.

تاتیانا چون می‌دانست که نیکالای استانکیویچ از تو خوشش می‌آید.

لیوبوف چنین نظری ندارد.

آره، باور کن، ناتالی را سرکار گذاشته بود... همان موقع هم گفتم!

بقیه‌اش را بخوان، آلکساندرا!

لیوبوف (کسی به حرفش توجه نمی‌کند.) اما این را که به زبان نیاورده؟!

آلکساندرا «با تمام عشقی که در دل به او دارید، ناخواسته طبیعت پرشور و مردانه‌ی میخائیل را سرکوب می‌کنید، چون قادر نیستید از چارچوب محدود واقعیت از پیش تعیین شده‌ای فراتر روید که در آن» — تو را به خدا! این جایش را گوش کنید — «میخائیل را تنها به چشم برادر خود ببینید.»

تاتیانا خب برادرمان است دیگر.

آلکساندرا حالا کجایش را دیده‌ای.

اما در این لحظه وارنکا وارد می‌شود. چشمانش غرق احساس است و می‌درخشد. ظاهرش نشان نمی‌دهد که باردار است.

وارنکا آه، پس شما این جایید!

آلکساندرا وارنکا!

وارنکا فقط خودمان چهار تا این جاییم... چه خوب.

آلکساندرا بیا این را ببین. نامه‌ی ناتالی بایر!

تاتیانا افتاده دنبال میخائیل!

لیوبوف وارنکا...!

آلکساندرا آدم باورش نمی‌شود این دخترک این قدر آب زیرکاه باشد.

بعد حواسشان متوجه وارنکا می‌شود. ناگهان خجالت می‌کشند.

حالت چطور است؟

تاتیانا سلام، وارنکا.

لیوبوف دلمان برایت یک ذره شده بود.

وارنکا وای، من هم همین طور! به دیاکوف گفته‌ام می‌خواهم دوباره برگردم

و این بار چند ماهی بمانم.

تاتیانا تا وقتی بچم...؟

آلکساندرا دستش را روی دهان تاتیانا می‌گذارد.

آلکساندرا یادت رفت؟ ما نمی‌دانیم! ما نمی‌دانیم!

چهار خواهر با چشمانی اشکبار شادمانه یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

آلکساندر غرغرکنان وارد ایوان می‌شود.

آلکساندر شما از ماجرا خبر داشتید؟

تاتیانا/آلکساندرا نه!

لیوبوف کدام ماجرا؟

آلکساندر کدام گوری است؟ پسره‌ی لعنتی! از خودراضی!

دیاکوف، افسر سواره‌نظام، وارد می‌شود و نزد آلکساندر می‌آید. مشغول

کشیدن سیگار برگ است.

(تازه یادش می‌افتد. آه، راستی تبریک می‌گویم، عزیزم. دیاکوف

بهم گفت... چه خبر خوشی.

تاتیانا/آلکساندرا/لیوبوف (خطاب به دیاکوف) مبارک باشد! چقدر عالی! ما

به وارنکا افتخار می‌کنیم.